



DATE LABEL

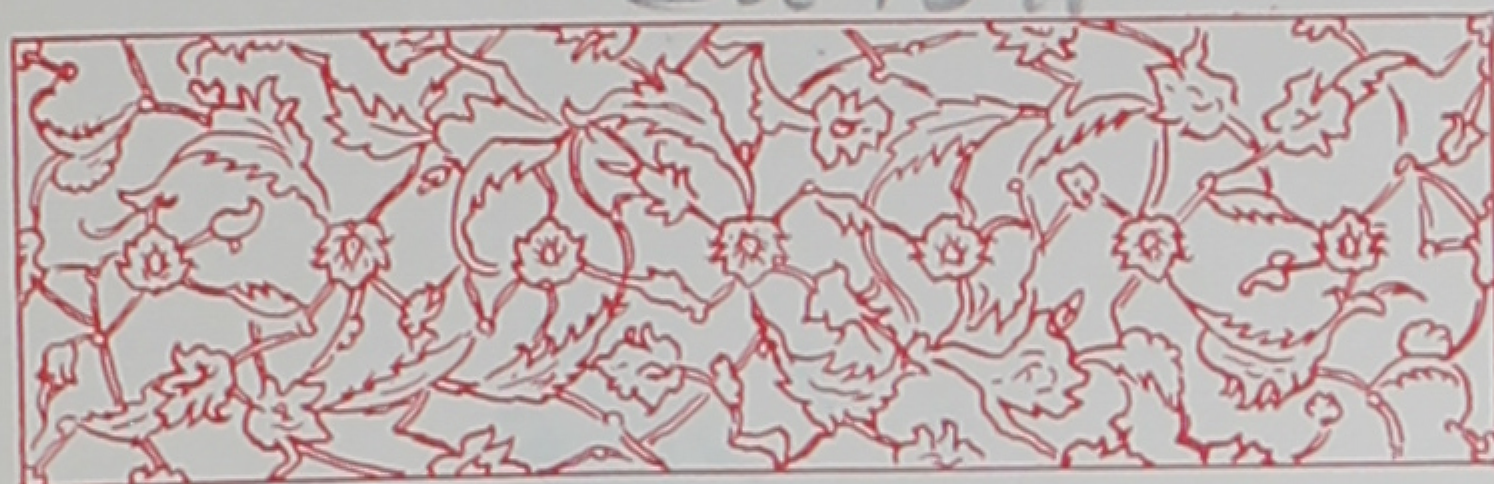


انجمن دوستداران کتاب

عقل سرخ

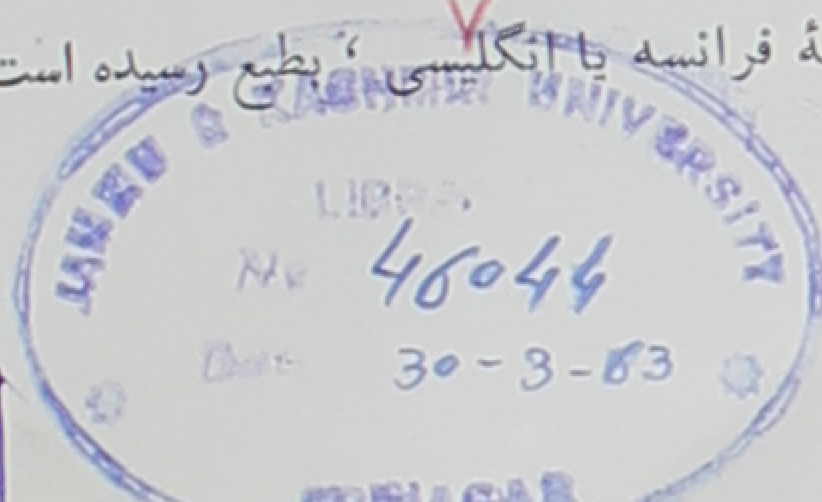
شیخ شهاب الدّین سهروردی

تهران



پنجمین نشریهٔ انجمن دوستداران کتاب رسالهٔ فارسی « عقل سرخ » از شیخ شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرك سهروردی (٥٤٩ - ٥٨٧) فیلسوف شهیر قرن ششم هجری است .

آثار این فیلسوف درسنوات اخیر مورد دقت مخصوص محققین خاور و باختر واقع گردیده وازجمله قسمت عمدهٔ آثار تازی وی را آقای هانری کربن Henry Corbin، رئیس قسمت ایران‌شناسی انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، ضمن دو مجموعه ، که یکی در اسلامبول و دیگری در تهران بچاپ رسیده ، منتشر ساخته اند . رسالات فارسی او مانند رسالهٔ آواز پر جبرئیل ، رسالة العشق ، لغت موران ، صفیر سیمرغ ، رسالة فی حالة الطفولیه ، روزی با جماعت صوفیان ، بعضی بمتن فارسی و برخی با ترجمهٔ فرانسه یا انگلیسی ، بطبع رسیده است .



رسالهٔ عقل سرخ را آقای دکتر مهدی بیانی، رئیس کتابخانهٔ ملی، بسال ۱۳۱۹ خورشیدی، در اصفهان چاپ سربی کرده اند و همین رساله ایست که انجمن دوستداران کتاب، بصورت حاضر، بچاپ رسانده است. اصل متن این رساله در مجموعهٔ کهن سالی است که متعلق به کتابخانهٔ ملی است و تاریخ تحریر آن ۶۵۹ میباشد.

چون خواندن مطالب نسخهٔ اصل، که چاپ عکسی آن از نظر خوانندگان میگذرد، اندکی دشوار است، مطالب هر صفحه، در صفحهٔ مقابل، با رعایت رسم الخط جدید و نقطه گذاری، با حروف سربی چاپ شده است.

انجمن دوستداران کتاب، از کتابخانهٔ ملی که نسخهٔ نفیس خود را، برای عکس برداری، در اختیار انجمن قرار داده است، صمیمانه تشکر مینماید.

دکتر محسن صبا

هذه رساله موسومه بعقل
سرخ للشیخ الالهی الربانی
شهاب الدین السهروردی

هذه رسالة موسومة بعقل
سرخ للشيخ الالهى الربانى
شهاب الدين السهروردى

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف
اوست بود هر که بود از بود او بود و هستی
هر که هست از هستی اوست بودن هر که باشد
از بودن او باشد هو الاول والاخر والظاهر والباطن
وهو بکل شیء بصیر و صلوات و تحیات بر سید کاینات
از مخلوق خصوصا بر محمد مختار که نبوت
را ختم بدو کردند و بر صحابه و علماء دین رضوان الله
علیهم اجمعین دوستی از دوستان عزیز ما سؤال
کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند گفتم بلی دانند
گفت ترا از کجا معلوم گشت گفتم در ابتدا حالت
چون مصور بحقیقت خواست که بنیت ما را پدید کند
ما را در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم
دیگر بازان بودند ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم
و سخن یکدیگر فهم می کردیم گفت آنگه حال بدین مقام
چگونه رسید گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام
تقدیر باز گسترانیدند و دانه ارادت در آنجا
تعبیه کردند و ما را بدین طریق اسیر گردانیدند پس
از آن ولایت که آشیانه ما بود بولایتی دیگر بردند آنگه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باد ملکی را که ملک هر دو جهان در تصرف اوست . بود هرکه بود از بود او بود . و هستی هرکه هست از هستی اوست . بودن هرکه باشد از بودن او باشد . هوالاول الاخر و الظاهر و الباطن وهو بکل شییء بصیر . وصلوات و تحیات بر فرستادگان او بخلق خصوصاً بر محمد مختار که نبوت را ختم بذو کردند و بر صحابه و علماء دین رضوان الله علیهم اجمعین . دوستی از دوستان عزیز مرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدگر دانند ؟ گفتم بلی دانند . گفت ترا از کجا معلوم گشت ؟ گفتم در ابتداء حالت چون مصور بحقیقت خواست کی نیست مرا پدید کند مرا درصورت بازی آفرید و درآن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند ، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم وسخن یکدیگر فهم می کردیم . گفت آنکه حال بدین مقام چگونه رسید ؟ گفتم روزی صیادان قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانهٔ ارادت در آنجا تعبیه کردند و مرا بدین طریق اسیر گردانیدند . پس ازآن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند ، آنکه

هر دو چشم من بردوختند و چهار بند مخالف
بر من نهادند و ده کس را بر من موکل کردند پنج
را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت
سوی من و این پنج که روی سوی من داشتند و
ایشان بیرون آنگه مرا در عالم تحیر بداشتند چندانک
آشیان خویش و آن ولایت و هرچه معلوم من بود
فراموش کردم می‌پنداشتم که خود من پیوسته چنین
بوده‌ام چون مدتی برین بیامد قدری چشم من باز
گشودند بدان قدر چشم می‌نگریستم چیزها دیدم
که دیگر ندیده بودم و از آن عجب می‌داشتم تا هر روز
بتدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند
و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم
عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را بدین صفت
که هست بمن نمودند من در بند می‌نگریستم
که بر من نهاده بودند و در موکلان با خود می‌گفتم
که گویی هرگز بود که این چهار بند مخالف از من
بردارند و این موکلان را از من فرو گذارند و بال
من گشوده شود چنانک لحظه‌ای در هوا طیران کنم
و از قید فارغ شوم تا بعد از مدتی روزی

هردو چشم من بردوختند و چهار بند مخالف بر من نهادند و ده کس را برمن موکل کردند. پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت سوی پشت [من و روی بیرون] . این پنج که روی سوی من داشتند و پشت ایشان بیرون، آنگه مرا درعالم تحیر بداشتند، چندانک آشیان خویش و آن ولایت و هرچ معلوم من بود فراموش کردم، می‌پنداشتم که خود من پیوسته چنین بوده‌ام. چون مدتی بر این برآمد قدری چشم من باز گشودند، بدان قدر چشم می‌نگریستم، چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم تا هرروز بتدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند و من چیز ها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم. عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهانرا بدین صفت که هست بمن نمودند. من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و درموکلان، با خود میگفتم که گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف ازمن بردارند و این موکلانرا ازمن فروگردانند و بال من گشوده شود، چنانک لحظهٔ در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی

این موکلانرا ازخود غافل یافتم گفتم به ازین فرصت
نخواهم یافتن بگوشه فرو خزیدم و همچنان با بند
لنگان روی سوی صحرا نهادم در ان صحرا شخصی را دیدم
که می آمد فرا پیش رفتم و سلام کردم بلطفی هر چه
تمامتر جواب فرمود چون در ان شخص بنگریستم
محاسن و رنگ روی وی سرخ بود پنداشتم که
جوانست گفتم ای جوان از کجا می آیی گفت ای فرزند
این خطاب بخطاست من اولین فرزند آفرینشم تو
مرا جوان همی خوانی گفتم از چه سبب محاسنت سپید
نگشته است گفت محاسن من سپیدست و من پیری
نورانیم اما آنکس که ترا در دام اسیر کرد و این
بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلانرا بر تو گماشت
مدتهاست تا مرا در چاه سیاه انداخته است این رنگ من
که سرخ می بینی از انست اگر نه من سپیدم و نورانی
و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون با سیاه
آمیخته شود سرخ نماید چون شفق اول شام
یا آخر صبح که سپید است و بنور آفتاب
متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است
و یک طرفش با جانب چپ که سیاه هست پس سرخ

این موکلانرا از خود غافل یافتم. گفتم به‌ازین فرصت
نخواهم یافتن، بگوشهٔ فرو خزیدم و همچنان با بند
لنگان روی‌سوی‌صحرانهادم. درآن صحراشخصی‌را دیدم
که می‌آمد فرا پیشش رفتم وسلام کردم، بلطفی هرچ
تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم
محاسن و رنگ روی وی سرخ بود، پنداشتم که
جوانست، گفتم ای جوان از کجامی‌آیی؟ گفت‌ای‌فرزند،
این خطاب بخطاست، من اولین فرزند آفرینشم، تو
مرا جوان همی‌خوانی؟ گفتم از چه سبب‌محاسنت‌سپید
نگشته است؟ گفت محاسن من سپید است و من پیری
نورانیم، اما آنکس که ترا در دام اسیر گردانید و این
بند هاء مختلف بر تو نهاد و این موکلانرا بر تو گماشت
مدتهاست تامرا در چاه سیاه انداخت، این رنگ من
که سرخ می‌بینی از آنست، اگرنه من سپیدم و نورانی
و هر سپیدی که نور بازو تعلق دارد چون باسیاه
آمیخته شود سرخ نماید، چون شفق اول شام
یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب بازو
متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است
و یک طرفش با جانب چپ که سیاهست. پس سرخ

می نماید و چو ماه بدر وقت طلوع که اگرچه نور او
عاریتی است اما هم بنور موصوفست و یک جانب او
با روز است و یکجانبش با شب سرخ نماید و چراغ
همین صفت دارد زیرش سپید باشد و بالا بدود
سیاه میانه آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مانند
بسیار است پس گفتم ای پیر از کجا می آیی گفت از پس
کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آنجا بود
اما تو فراموش کردی گفتم اینجا چه می کردی
گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایبها
بینم گفتم از عجایبها در جهان چه دیدی گفت هفت چیز
اوّل کوه قاف که ولایت ماست دوم گوهر شب افروز
سیم درخت طوبی چهارم دوازده کارگاه پنجم
زره داودی ششم تیغ بلارک هفتم چشمه زندگانی
گفتم مرا ازین حکایتی کن گفت اوّل کوه قاف گرد
جهان درآمده است و یازده کوهست و تو چون
از بند خلاص یابی آنجا خواهی رفت زیرا که ترا
از آنجا آورده اند و هر چیزی که هست عاقبت با شکل
اوّل رود پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم گفت
راه دشوارست اوّل دو کوه در پیش است هم از کوه قاف

می‌نماید و جرم ماه بدر وقت طلوع که اگرچه نور او
عاریتی است اما هم بنور موصوفست و یک جانب او
باروز است و یک جانبش با شب، سرخ نماید و چراغ
همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود
سیاه، میان آتش و دود سرخ نماید و این را نظیر و مشابه
بسیارست. پس گفتم ای پیر از کجا می‌آیی؟ گفت از پس
کوه قاف که مقام من آنجاست و آشیان تو نیز آنجایگه
بود اما تو فراموش کردهٔ. گفتم این جایگه چه می کردی؟
گفت من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایبها
بینم. گفتم از عجایبها در جهان چه دیدی؟ گفت هفت چیز:
اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهر شب‌افروز،
سیم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم
زره داودی، ششم تیغ بلارك، هفتم چشمهٔ زندگانی.
گفتم مرا ازین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف گرد
جهان در آمده است و یازده کوهست و تو چون
از بند خلاص یابی آنجایگه خواهی رفت، زیرا که ترا
از آنجا آورده اند و هرچیزی که هست عاقبت با شکل
اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم؟ گفت
راه دشوار است، اول دو کوه درپیش است هم از کوه قاف

یکی گرم سیر است و دیگر سردسیر و حرارت
و برودت آن مقام را حدّی نباشد گفتم سهلست
بدین کوه‌ها که گرم سیر است زمستان بگذرم و بدان
کوه‌ها که سردسیر است تابستان گفت خطا کردی
هوای آن ولایت در هیچ فصل به نگردد
پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد گفت چندانکه
روی باز بمقام اوّل توانی رسیدن چنانک پرگار
که یک سر او بر سر نقطهٔ مرکز بود و سر
دیگر بر خط و چندانکه گردد هم باز بدانجا رسد
که اوّل از آنجا رفته باشد گفتم تا این کوه‌ها را
سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن
گفت سوراخ هم ممکن نیست اما آنکس که استعداد
دارد بی آنک سوراخ کند بلحظهٔ تواند گذشتن
همچون روغن بلسان که اگر کف دست برابر
آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطرهٔ
بر کف چکانی از پشت دست بدر آید بخاصیتی
که در وی است پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن
از آن کوه حاصل کنی بلحظهٔ از هر دو کوه بگذری
گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن گفت

یکی گرم سیرست و دیگری سرد سیر و حرارت
و برودت آن مقام را حدی نباشد . گفتم سهلست
بدین کوه که گرم سیرست زمستان بگذرم و بدان
کوه که سرد سیرست بتابستان ؟ گفت خطا کردی ،
هواء آن ولایت در هیچ فصل بنه گـــــردد .
پرسیدم که مسافت این کوه چند باشد ؟ گفت چندانک
روی باز بمقام اول توانی رسیدن ، چنانک پرگار
که یک سر ازو برین نقطهٔ مرکز بود و سری
دیگر بر خط و چندانک گردد هم باز بدانجا رسد
که اول از آنجا رفته باشد . گفتم که این کوه ها را
سوراخ توان کردن و از سوراخ بیرون رفتن ؟
گفت سوراخ هم ممکن نیست ، اما آنکس که استعداد
دارد بی آنک سوراخ کند بلحظهٔ تواند گذشتن ،
همچون روغن بلسان که اگر کف دست برابر
آفتاب بداری تا گرم شود و روغن بلسان قطرهٔ
بر کف چکانی از پشت دست بدرآید بخاصیتی
که درویست . پس اگر تو نیز خاصیت گذشتن
از آن کوه حاصل کنی ، بلمحهٔ از هردو کوه بگذری .
گفتم آن خاصیت چگونه توان حاصل کردن ؟ گفت

در میان سخن بگویم اگر فهم کنی گفتم چون از این
دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یا نه گفت آسان
باشد اما اگر کسی داند بعضی خود پیوسته درین
دو کوه اسیر مانند و بعضی بکوه سیم رسند و آنجا
فرو مانند بعضی بچهارم و پنجم و این چنین تا بیازدهم
مقصد که زیرک تر باشد بیشتر شود گفتم چون
شرح کوه قاف گفتی حکایت گوهر شب افروز
کردی
کن گفت گوهر شب افروز هم در کوه قافست
اما در کوه سیم است و از وجود او شب تاریک
روشن شود اما پیوسته بر یک حال نماند روشنی
او از درخت طوبی است هر وقت که در برابر
درخت طوبی باشد ازین طرف که تویی تمام روشنی
نماید همچو گویی گرد روشن چون پارهٔ از آن سو
ترافتد که بدرخت طوبی نزدیکتر باشد قدری
از دایرهٔ او سیاه نماید و باقی همچنان روشن
و هر وقت که بدرخت طوبی نزدیکتر می‌شود
از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
که تویی اما سوی درخت طوبی همچنان یک
نیمهٔ او روشن باشد چون تمام در پیش درخت

در میان سخن بگویم اگر فهم کنی. گفتم چون ازین
دو کوه بگذرم آن دیگر را آسان باشد یانه؟ گفت آسان
باشد ، اما اگر کسی داند ، بعضی خود پیوسته درین
دو کوه اسیر مانند و بعضی بکوه سیم رسند و آنجا
قرار گیرند ، بعضی بچهارم و پنجم واین چنین تا یازدهم ،
هرمرغ که زیرك تر باشد پیشتر شود . گفتم چون
شرح کوه قاف کردی حکایت گوهر شب افروز
کن . گفت گوهر شب افروز هم در کوه قافست ،
اما در کوه سیم است و از وجود او شب تاریک
روشن شود ، اما پیوسته بریک حال نماند . روشنی
او از درخت طوبی است ، هروقت که در برابر
درخت طوبی باشد ازین طرف که توی تمام روشنی
نماید همچو گوی گرد روشن ، چون پارهٔ از آن سوی
ترافتد که بدرخت طوبی نزدیکتر باشد ، قدری
از دایرهٔ او سیاه نماید و باقی همچنان روشن
و هروقت که بدرخت طوبی نزدیکتر می شود
از روشنی قدری سیاه نماید سوی این طرف
که توی ، اما سوی درخت طوبی همچنان یک
نیمهٔ او روشن باشد ، چون تمام در پیش درخت

طو بی افتد تمام سوی تو سیاه نماید و سوی
درخشت طو بی روشن باشد چون از دیرخشت در
کذرد قدری روشن نماید و هرچ اندر خشت
دورتر می افتد سوی تو روشنی وی زیادت
می نماید نه انچ نور در تو قبست اما جرم وی
نور بیشتر می کیرد و سیاهی کمتر می شود و همچنین
تا باز در برابر می افتد انکه تمام جرم وی نور کیرد
واین را مثال انست که کویی با سوزنی کنی
در میان و چیزی بدان سوراخ بکذرانی
انکه طاسی پر اب کنی واین کوی را بر سر ان
طاس نهی چنانک یک نیمه کوی در اب بود اکنون
در لحظهٔ ده بار همه اطراف کوی را اب
رسیده باشد اما اکر کسانرا از زیر اب بیند سش
یک نیمهٔ کوی در اب دیده باشد باز اکر آن
ببیند که راست از زبر میان طاس ببیند
بارهٔ از ان سوی نبیند که میان طاس است یک
نیمهٔ کوی نتواند دید ند راب بلی از قدر که او از
میان طاس میل سوی طرفی کند بعضی از ان کوی
که در مقابلهٔ دید بیننده نیست نتوان دیدن

طوبی افتد ، تمام سوی تو سیاه نماید و سوی
درخت طوبـــی روشن ، باز چون از درخت در
گذرد قدری روشن نماید و هـرچ از درخت
دورتر مـــی‌افتد سوی تـــوروشنی وی زیادت
می‌نماید ، نه آنچ نور در ترقیست اما جـــرم وی
نور بیشتر می‌گیرد و سیاهی کمتر می‌شود و همچنین
تا باز در برابر می‌افتد . آنگه تمام جرم وی نورگیرد
و این را مثال آنست که گویی را سوراخ کنی
در میان و چیزی بـــدان سوراخ بگـــذرانی ،
آنگه طاسی پرآب کنی و این گوی را بر سرآن
طاس نهی چنانک یک نیمهٔ گوی در آب بود . اکنون
در لحظهٔ ده بار همه اطـــراف گـــوی را آب
رسیده باشد . اما اگر کسی آنرا اززیر آب بیند ، پیوسته
یک نیمهٔ گوی در آب دیده باشد . باز اگر آن
بیننده که راست از زیر میان طاس می بیند
پارهٔ از آن سوی تر بیند کـه میان طاس است یک
نیمهٔ گوی نتواند دیدن درآب کـه آن قدر که او از
میان طاس میل سوی طرفی گیرد ، بعضی از آن گوی
کـه در مقابلهٔ دیـــدهٔ بیننده نیست نتوان دیـدن

اما بعوض آن از دیگر طرف قدری از آب خالی
بیند و هر چه نظر سوی کنار طاس بیشتر می کند
در آب کمتر می بیند و از آب خالی بیشتر چون بنگرد
از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه
از آب خالی باز چون بالای کنار طاس بنگرد در آب
کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام در میانه بالای
طاس گوی را تمام بنگرد آنجا تمام گوی از آب خالی بیند
اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن
و نه گوی ما بدان تقدیر گوییم که شاید بدین
طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف تر اکنون
آنجا که گوی بیند و طاس بیند گرد بر گرد او می آید
تا این چنین تواند دید اما آنجا که گوهر شب افروز
و درخت طوبی هم بر مثال گوینده می آید میسر نگردد را
گفتم درخت طوبی چه چیز است و کجا باشد گفت
درخت طوبی درختی عظیم است هر کس که
بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت را
در بهشت بیند و در میان این یازده کوه که
شرح دادیم کوهیست و او در آن کوه است
گفتم آن را هیچ میوه بود گفت هر میوه که تو در جهان

اما بعوض آن ازین دیگر طرف قدری از آب خالی
بیند و هرچ نظر سوی کنار طاس بیشتر می کند
در آب کمتر می بیند و از آب خالی بیشتر ، چون راست
از کنار طاس بنگرد یک نیمه در آب بیند و یک نیمه
از آب خالی . باز چون بالاء کنار طاس بنگرد در آب
کمتر بیند و از آب خالی بیشتر تا تمام درمیانهٔ بالاء
طاس گوی را تمام بنگرد، آنجا تمام گوی از آب خالی بیند .
اگر کسی گوید که زیر طاس خود نه آب توان دیدن
و نه گوی ، ما بدان تقدیر می گوییم که بتواند دیدن .
طاس از آبگینه بود یا از چیزی لطیف تر اکنون
آنجا که گویست و طاس بیننده گرد هر دو برمی آید
تا این چنین می تواند دید ، اما آنجا گوهر شب افروز
و درخت طوبی هم برمثال گرد بیننده برمی آید . پس پیر را
گفتم درخت طوبی چه چیزست و کجا باشد ؟ گفت
درخت طوبی درختی عظیم است هرکس که
بهشتی بود چون ببهشت رود آن درخت را
در بهشت بیند و درمیان این یازده کوه که
شرح دادیم کوهیست او در آن کوهست .
گفتم آنرا هیچ میوه بود ؟ گفت هرمیوهٔ که تو درجهان می بینی

بران درخت باشد و این میوه ها که پیش تست
بودی
همه از ثمره اوست اگرنه آن درخت
ونه ریاحین
هرگز پیش تو نه میوه بودی ونه درخت
ونه نبات گفتم میوه درخت و ریاحین با او چه
طوبی دارد
تعلق دارد گفت سیمرغ آشیانه بر سر
بامداد سیمرغ از آشیانه خود بدر آید و پر
بر زمین باز گستراند از اثر آن میوه بر درخت
پیدا شود و نبات بر زمین پیر را گفتم شنیدم که زال را
سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری
سیمرغ کشت پیر گفت بلی درست است
گفتم چگونه بود گفت چون زال از مادر در وجود
پدرش
آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت
سام بفرمود تا وی را بصحرا انداختند و مادرش
بدید
نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود چون
که پسر ... کریه لقاست هم بدان رضا داد
زال را بصحرا انداختند فصل زمستان بود
و سرما کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند
چند روزی چند برین برآمد مادرش از اسیبی
بیکبارگی
فارغ گشت شفقت فرزندش در دل آمد گفت

برآن درخت باشد و این میوه ها که پیش تست
همه از ثمرهٔ اوست ، اگر نه آن درخت بودی ،
هرگز پیش تو نه‌میوه بودی و نه درخت ونه‌ریاحین
و نه نبات . گفتم میوه و درخت و ریاحین با او چه
تعلق دارد ؟ گفت سیمرغ آشیانه برسر طوبی دارد .
بامداد سیمرغ از آشیان خود بدر آید و پر
برزمین باز گستراند ، از اثر پر اومیوهٔ بر درخت
پیدا شود و نبات برزمین . پیر را گفتم شنیدم که‌زال‌را
سیمرغ پرورد و رستم اسفندیار را بیاری
سیمرغ کشت . پیر گفت بلی درست است .
گفتم چگونه بود ؟ گفت چون زال ازمادر در وجود
آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت . پدرش
سام بفرمود که ویرا بصحرا اندازند و مادرش
نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود . چون بدید
که پسر کریه لقاست هم بدان رضا داد ،
زال را بصحرا انداخت . فصل زمستان بود
و سرما ، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند ،
چون روزی چند برین برآمد مادرش از آسیب
فارغ گشت . شفقت فرزندش در دل آمد ، گفت یک‌باری

بصحرا شوم و حال فرزند ببینم چون بصحرا شد
فرزند را دید زنده و سیمرغ وی را نیز پر
گرفته چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد
مادر وی را در بر گرفت و سیمرغ خواست که سوی
خانه آید باز گفت تا معلوم نشود که حال زال
چگونه بوده است که این چند روز زنده ماند
سوی خانه نشوم زال را بهمان مقام زیر پر
سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خود را
پنهان کرد چون شب درآمد سیمرغ از آن
صحرا منهزم شد آهوی بسر زال آمد و پستان
در دهان زال نهاد چون زال سیر بخورد خود را
بسر زال بخوابانید چنانک زال را هیچ آسیب
نرسید مادرش برخاست و آهو را از سر پسر دور کرد
و پسر را سوی خانه آورد پدر را گفتم از چه سبب
بوده است پدر گفت مرا این حال از سیمرغ
پرسیدم سیمرغ گفت زال در نظر طوطی بینا
آمد مانند اشتر بچه هلاک شود آهوی را بدست
صبا باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم
تا شب او را پرورش کرد و شیر میداد و بیرون

بصحرا شوم و حال فرزند به بینم . چون بصحرا شد
فرزند را دید زنده و سیمرغ ویرا زیر پـــر
گـــرفته ، چون نظرش بر مـادر افتاد تبسمی بکرد
مادر ویرا دربر گرفت و شیرداد ، خواست که سوی
خانه آرد ، باز گفت تا معلوم نشود که حال زال
چگونه بوده است که این چند روز زنده مـاند
سوی خـانه نشوم . زال را بهمان مقام زیر پر
سیمرغ فرو هشت و او بدان نزدیکی خـــود را
پنهان کـــرد . چون شب در آمد و سیمرغ از آن
صحرا منهزم شد ، آهوی برسر زال آمد و پستان
در دهان زال نهـاد . چون زال شیر بخورد خود را
بر سر زال بخوابانید ، چنانک زال را هیچ آسیب
نرسید. مادرش برخـاست وآهو را ازسر پسر دورکرد
و پسر را سوی خانه آورد . پیر را گفتم آن چه سر
بوده است ؟ پیر گفت من این حـال از سیمرغ
پرسیدم . سیمرغ گفت زال در نظر طوبی بدنیـا
آمد ما نگذاشتیم که هلاك شود ، آهو بره را بدست
صیـاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهـادیم ،
تا شب ویرا پرورش می کرد و شیر می‌داد و بروز

خود منش زین پرسیده داشتم گفتم جنگ رستم و اسفندیار
گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند
وا خسته گی سوی خانه رفت پدرش زال پیش
سیمرغ تضرع ها کرد و در سیمرغ این
خاصیت است که اگر آینه یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر که دیده در آن آینه نگرد
خیره شود زال جوشنی از آهن بساخت چنانک
جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی و مغفر
مصقول بر سرش نهاد و آینه ها مصقول
بر اسبش بست آنکه رستم را از برابر سیمرغ
در میدان فرستاد اسفندیار را الزم بود در پیش
رستم آمدن چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ
بر جوشن و آینه افتاد از جوشن و آینه عکس بر دیده
اسفندیار آمد چشمش خیره شد هیچ نمی دید
توهم کرد و پنداشت که زخمی بر دو چشم رسید
زیرا که دیگر ان ندیده بود از اسب در افتاد
و بدست رستم هلاک گشت پنداری آن دو پاره
گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بوده است
پرسیدم که گویی در جهان همان یک سیمرغ بوده است

خودمنش زیر پر می‌داشتم. گفتم حال رستم واسفندیار؟
گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند
و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش
سیمرغ تضرعها کرد، و در سیمرغ آن
خاصیت است که اگر آینهٔ یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگرد
خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنانک
جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی
مصقول بر سرش نهاد و آیینهاء مصقول
بر اسبش بست. آنگه رستم را از برابر سیمرغ
در میدان فرستاد اسفندیار را لازم بود در پیش
رستم آمدن. چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ
برجوشن وآینه افتاد، از جوشن وآینه عکس بر دیدهٔ
اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید.
توهم کرد و پنداشت که زخمی بهر دو چشم رسید
زیرا که دگران بدیده بود. از اسب درافتاد
و بدست رستم هلاك شد. پنداری آن دوپاره
گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود. پیر را
پرسیدم که گویی درجهان همان یک سیمرغ بوده‌است؟

گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر گاه که
سیمرغی از درخت طوبی بر زمین آید و آنچه
در زمین بود منعدم شود معاً چنانک هر زمان
سیمرغی آید این چه باشد نماند و همچنانک سوی
زمین آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده
کارگاه می‌رود گفتم ای پیر این دوازده کارگاه
چه چیزست گفت اوّل بدانک پادشاه
ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اوّل
ولایت ما آبادان کرد پس ما را در کار انداخت و دوازده
کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی
چند بنشاند پس آن شاگردان را در کار انداخت
تا زیر آن دوازده کارگاه کارگاهی دیگر پیدا گشت
و استادی را در آن کارگاه بنشاند پس آن استاد را هم
بکاری مشغول داشت تا زیر آن کارگاه اوّل کارگاهی
دیگر پدید آمد آنگه استاد دوم را همچنان کار
فرمود تا زیر کارگاه دوم کارگاهی دیگر و استادی دیگر
و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی
معین گشت آنگه آن شاگردان را که در دوازده
خانه بودند هر یکی را خلعتی داد پس آن

گفت آنک نداند چنین پندارد و اگر نه هر زمان سیمرغی از درخت طوبی بزمین آید و اینکه در زمین بود منعدم شود معاًمعاً ، چنانک هر زمان سیمرغی نیاید این چه باشد نماند و همچنانک سوی زمین می‌آید سیمرغ از طوبی سوی دوازده کارگاه می‌رود . گفتم ای پیر این دوازده کارگاه چه چیزست ؟ گفت اول بدانک ، پادشاه ما چون خواست که ملک خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد ، پس ما رادر کار انداخت‌ودوازده کارگاه را بنیاد فرمود و در هر کارگاهی شاگردی چند بنشاند . پس آن شاگردانرا در کار انداخت تا زیرآن دوازده کارگاه ، کارگاهی دیگر پیدا گشت و استادی را درین کارگاه بنشاند . پس آن استاد را بکار فرو داشت ، تا زیرآن کارگاه اول کارگاهی دیگر پدید آمد . آنگه استاد دوم را همچنان کار فرمود ، تا زیر کارگاه دوم کارگاهی و استادی‌دگر ، و همچنان تا هفت کارگاه و در هر کارگاهی استادی معین گشت . آنگه آن شاگردانرا که در دوازده خانه بودند هریکی را خلعتی داد . پس آن

استاد اوّل را همچنان خلعت داد و دو کارگاه
از آن دوازده کارگاه بالائی سپرد و دوم
استاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده
کارگاه دیگر نیز بدو سپرد و سوم را نیز همچنان
و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتر
از همه و او را یک کارگاه داد از آن دوازده
کارگاه بالا اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند
پنجم و ششم را همچنانکه اول را داد و دوم را
و سوم را داده بود هم بر آن قرار داد چون نوبت
به هفتم رسید از آن دوازده یک کارگاه مانع
نوی داد و او را هیچ خلعت نداد استاد
هفتم فریاد بر آورد که هر استادی را دو کارگاه
باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت باشد
و مرا نبود بفرمود تا پیش کارگاه او دو کارگاه
بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند و زیر
همه کارگاهها مزرعهٔ اساس افکند بدو عاملی
آن مزرعه هم با استاد هفتم داد کنند و بر آن
قرار دادند که از کسوت زیبا استاد چهارم
پیوسته نیمه برای بدین استاد هفتم دهند و کسوت

استاد اول را همچنان خلعت داد و دو کارگاه
از آن دوازده کارگاه بالا بوی سپرد و دوم
استـــاد را همچنان خلعت داد و از آن دوازده
کارگاه دیگر دو بدو سپرد و سوم را نیز همچنان
و چهارم استاد را خلعت داد کسوتی زیباتـــر
از همه ، و او را یک کارگاه داد از آن دوازده
کارگاه بالا ، اما فرمود تا بر دوازده نظر دارند ،
پنجم و ششم را همچنانک اول را و دوم را
و سوم را داده بود هم بر آن قرارداد . چون نوبت
بهفتم رسید از آن دوازده ، یک کارگاه مانده بود
بوی داد و او را هیچ خلعت نداد . استاد
هفتم فریاد برآورد که هر استادی را دو کارگاه
باشد و مرا یک کارگاه و همه را خلعت بـــاشد
و مرا نبود . بفرمود تا زیر کارگاه او دو کارگاه
بنیاد کنند و حکمش بدست وی دهند وزیر
همه کارگاهها مزرعهٔ اساس افکند بدو عاملی
آن مزرعه هم باستاد هفتم دادند و بـــرآن
قرار دادند کـــه از کسوت زیباء استاد چهارم
پیوسته نیمچهٔ براتی بدین استاد هفتم دهند وکسوت

ایشان هر زمانی از نو یکی دیگر بود همچو شرح
سبع که دادیم گفتم ای پیر درین کارگاهها
چه بافند گفت بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی
که فهم کس بدان نرسد و زره داودی نیز هم درین
کارگاهها بافند گفتم ای پیر زره داودی چه باشد
گفت زره داودی این بندها مختلف است که بر تو
نهاده اند گفتم این چگونه می کنند گفت در هر سه
کارگاه از آن چهار کارگاه بهر یک حلقه کنند
بدان دوازده در چهار حلقه تا تمام کنند پس آن
چهار حلقه را برین رسند هفتم عرض دهند
تا هر یکی بر وی عملی کند چون به هفتمین رسند
اند سوی منبعه فرستند و حلقه‌ها تا تمام باشند
آنگه چهار حلقه در یک حلقه اندازند و حلقه‌ها
جمله سفته بود پس همچو بازی اسیر کنند
و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی
تمام شود از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه
بود گفت اگر توان گفتن که عمان چند قطره باشد
پس توان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد
گفتم این زره به چه شاید از خود دور کردن گفت

ایشان هر زمان از نو یکی دیگر بود ، همچو شرح
سیمرغ که دادیم . گفتم ای پیر درین کارگاهها
چه بافند ؟ گفت بیشتر دیبا بافند و از هر چیزی
که فهم کس بدان برسد وزره داودی نیز هم درین
کارگاهها بافند . گفتم ای پیر زره داودی چه باشد؟
گفت زره داودی این بندهاء مختلف است که برتو
نهاده اند . گفتم این چگونه می‌کنند ؟ گفت درهرسه
کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یک حلقه کنند
بدان دوازده در چهار حلقهٔ ناتمام کنند پس آن
چهار حلقه را برین استاد هفتم عرض دهند
تا هریکی بروی عملی‌کند . چون بدست هفتمین استاد
افتد سوی مزرعه فرستند و مدتها نا تمام بمانند ،
آنگه چهار حلقه دریک حلقه اندازند و حلقها
جمله سفته بود ، پس همچو تـــو بازی اسیر کنند
و آن زره در گردن وی اندازند تا در گردن وی
تمام شود . از پیر پرسیدم که هر زرهی چند حلقه
بود ؟ گفت اگر بتوان گفتن که عمان چند قطره باشد ،
پس بتوان شمردن که هر زرهی را چند حلقه باشد .
گفتم این زره بچه شاید از خود دور کردن ؟ گفت

تیغ بلارک گفتم تیغ بلارک کجا بدست آید
گفت در ولایت ما جادویی است آن تیغ در
دست وی است معین است که هر زرهی که چند
مدت وفا کند چون مدت باخر رسد آن جادو
تیغ بلارک چنان زند که جمله حلقها از یکدیگر جدا
افتند پرسیدم پیر را که پوشنده زره را که آسیب رسد
تفاوت باشد گفت تفاوت است گفت بعضی را
آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد
و در اثنای عمر پیوسته از آن اندیشد که گوید کدام لحظه
صعب بود و هیچ تامل کی بود در خیال او
هرگز با سیب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده
باشد اما بعضی را آسان تر بود گفتم ای پیر چه کنم
تا آن رنج بر من سهل بود گفت چشمه زندگانی بدست
آور و از آن چشمه آب بر سر ریز تا این زره بر تن تو
بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی که آن آب این زره را
تنک کند و چون زره تنک بود زخم تیغ آسان بود
گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست گفت در
ظلمات اگر آن طلبی خضروار پای افزار در پای کن
و راه توکل پیش گیر تا بظلمات رسی گفتم راه از کدام جانبست

بتیغ بلارک . گفتم تیغ بلارک کجا بدست آید ؟ گفت در ولایت ما جلادی است آن تیغ در دست ویست و معین است که هر زرهی که چند مدت وفا کند ، چون مدت بآخر رسد آن جلاد تیغ بلارک چنان زند که جمله حلقها از یکدیگر جدا افتند . پرسیدم پیر را که بپوشندهٔ زره که آسیب رسد تفاوت باشد ؟ گفت تفاوتست . گفت بعضی را آسیب چنان رسد که اگر کسی را صد سال عمر باشد و دراثناء عمر پیوسته آن اندیشد که گوهر کدام رنج صعبتر بود و هر رنج که ممکن بود در خیال آرد ، هرگــز بآسیب زخم تیغ بلارک خاطرش نرسیده باشد ، اما بعضی را آسان تر بود . گفتم ای پیر چه کنم تا آن رنج برمن سهل بود ؟ گفت چشمهٔ زندگانی بدست آور و از آن چشمه آب برسر ریز تا این زره بر تن تو بریزد و از زخم تیغ ایمن باشی کی آن آب این زره را تنگ کند و چون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود . گفتم ای پیر ، این چشمهٔ زندگانی کجاست ؟ گفت در ظلمات ، اگر آن میطلبی خضروار پای افزار درپای کن و راه توکل پیش گیر تا بظلمات رسی ، گفتم راه از کدام جانبست ؟

گفت از هر طرف که روی اگر راه روی راه بری
گفتم نشان ظلمات چیست گفت سیاهی
و تو خود در ظلماتی اما تو نمی‌دانی آنکس که این راه
رود چون خود را در تاریکی بیند بداند که پیش
از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنایی
بچشم ندیده پس اولین قدم راه روان اینست و از اینجا
ممکن بود که ترقی کند اکنون اگر کسی بدین مقام رسد
از اینجا تواند بود که پیش رود مدعی چشمهٔ زندگانی
در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود
بعاقبت بعد از تاریکی روشنایی بیند پس او را
آن روشنایی نباید گرفتن که آن روشنایی نوریست
از آسمان بر سر چشمهٔ زندگانی اگر راه برد و بدان
چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارک ایمن گشته

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کسی احیا

هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود
هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد
چون از چشمه برآمد استعداد یافت چون روغن
بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطره

گفت از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری.
گفتم نشان ظلمات چیست؟ گفت سیاهی، وتو خود درظلماتی، اما تو نمی‌دانی، آنکس که این راه رود چون خود را در تاریکی بیند، بداند که پیش از آن هم در تاریکی بوده است و هرگز روشنائی بچشم ندیده. پس اولین قدم راه روان اینست و ازینجا ممکن بود که ترقی کند. اکنون اگر کسی بدین مقام رسد ازینجا تواند بود که پیش رود. مدعی چشمهٔ زندگانی درتاریکی بسیارسر گردانی بکشد اگر اهل آن چشمه بود بعاقبت بعد از تاریکی روشنائی بیند، پس اورا بی آن روشنائی نباید گرفتن که آن روشنائی نوریست از آسمان بر سر چشمهٔ زندگانی اگر راه برد و بدان چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت.

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر تو لختی نشان ندهد کسی احیا

هر که بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود.
هر که معنی حقیقت یافت بدان چشمه رسد.
چون از چشمه برآمد استعداد یافت، چون روغن بلسان که اگر کف برابر آفتاب بداری و قطرهٔ

Repeated again.

ادا ن روغن بر کف چکانی از پشت دست
بدر اید اگر خضر سوی ازکوه قاف اسان
توانی گذشتن چون باآن دوست عزیز این
ماجرا بگفتم از دوست گفت توانی بازی که در
دامی و صید می کنی اینک مرا بدیدن اگر بند کی
صیدی بد نشستم

من آن بازم که صیادان عالم
همه وقتی بمن محتاج باشند
شکار من سیه چشم اهوانند
که حکمت چون سرشک از دیده باشند
ببیش ملا ازین الفاظ دوربند
بدلها ازین معنی تراشند

تمت الرساله بعون الله و حسن توفیقه
والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

از آن روغن بر کــــف چکانی از پشت دست بدر آید . اگر خضر شوی از کوه قاف آسان توانی گــذشتن . چون با آن دوست عزیز این ماجرا بگفتم آن دوست گفت توآنی بازی که در دامی و صید می کنی ، اینک مرا بر فتراك بند کی صیدی بد نیستم .

من آن بازم کــه صیادان عالم
همه وقــتی بمن محتاج باشند
شکار من سیه چشم آهــوانند
که حکمت چون سرشك از دیده پاشند
بپیش ما ازیــن الفاظ دورند
بنزد ما ازیــن معنی تراشند

تمت الـرساله بحمدالله و حسن تـوفیقه و الصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .



این‌دفتر ، بسال یکهزار و سیصد و سی دو
خورشیدی ، در چاپخانهٔ بانک ملی ایران
چاپ شد .
نسخهٔ شمارهٔ ۶۲

DATE LABEL



